

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَعَلٰی اٰلِ مُحَمَّدٍ

مجمع مدارس دانشجویی قرآن و عترت علیه السلام

مدرسه دانشجویی اهل بیت نبوت، کارگوه کودک



دانه بیست و ششم تسبیح، سبحان الله

من دیگر بزرگ شده ام

نویسنده: ندا دستگاهی

موضوع: توجه به فرزندان بزرگتر از حیث ارزش بزرگ شدن و رشد کردن و مسئولیت دادن به آنها

کلمات کلیدی: بزرگ شدن، کمک کردن، کتاب خواندن، خستگی، سبحان الله

داستان چهارم سبحان الله: من دیگر بزرگ شده ام

نویسنده: ندا دستگاہی

تسبیح در این داستان از نوع تسبیح تعقیب نماز مغرب است. رشد کردن، حرکت از یک نیاز به رفع آن است ولی همچنان این نیاز تا کمال رشدی وجود دارد.

توجه به فرزندان بزرگتر از حیث ارزش بزرگ شدن و رشد کردن و مسئولیت دادن به آنها

آماده سازی ذهنی

شما به مامان تون کمک می کنید؟ می دانستید هر چه بیشتر به مامان کمک کنید زودتر بزرگ می شوید؟ چون مهارت تون در انجام کارها بیشتر می شود و بیشتر میشود روی شما حساب کرد.

متن داستان

نزدیک ظهر بود. عقربه بزرگ ساعت هنوز به بالای صفحه ساعت، کنار عقربه کوچک نرسیده بود. سمانه در حال شستن ظرفهای صبحانه بود.

مامان و مهدیه و مهدیار بالاخره سه تایی خوابشان برده بود. مهدیه و مهدیار بیمار شده بودند. مامان هم از رسیدگی به هر دو حسابی خسته شده بود.

دیشب که سمانه همراه بابا به داروخانه رفته بود، به بابا گفت: «من دیگر بزرگ شده ام... می توانم در کارهای خانه کمک کنم تا مامان کمتر خسته شود.»

بابارضا با مهربانی سرش را نوازش کرد و دستش را آرام فشرد و گفت: «دیشب به مهدیه و مهدیار نگاه می کردم، آنها هنوز کوچک و کودک هستند و به مراقبت نیاز دارند. دیدم وقتی می خواستند دارو بخورند چقدر گریه و بی تابی می کردند و اصلاً نمی خواستند داروهایشان را بخورند ولی تو با بازی جوری که آنها قبول کنند بهشان فهماندی که چاره ای جز خوردن دارو ندارند. رفتارت خیلی ارزشمند بود. تو واقعا بزرگ شده ای و حتی خیلی خوب می توانی به مامان کمک کنی! سبحان الله دخترم چه توانمند شده!»

کمی جلوتر بابا کنار در کتابفروشی محل ایستاد و کمی فکر کرد. بعد روی دو پا نشست و در حالی که چشم دوخته بود به چشم‌های دریایی سمانه، گفت: «تازه داری کم کم باسواد هم می‌شوی. می‌خواهم برایت کتابی بخرم و دوست دارم خودت برایم بخوانی.»

همان‌طور که سمانه داشت دست‌هایش را خشک می‌کرد، مامان به آشپزخانه آمد. سمانه را درآغوش گرفت و گفت: «وای سمانه! چقدر خوب آشپزخانه را جمع کردی! واقعا ممنونم سمانه جانم خدا خیرت بدهد عزیزم! سبحان‌الله. از خستگی نفهمیدم کی خوابم برد.»

سمانه درحالی که کتاب هدیه بابا را برمی‌داشت تا برای مامان بخواند گفت: «مامان من دیگر بزرگ شده‌ام و می‌توانم به شما کمک کنم.»

فعالیت پیشنهادی:

با مامان یک هم‌فکری بکنید چه کسی نیاز به کمک دارد برای کمک به او فکر کنید و سریع دست بکار شوید برای ما هم بفرستید که چه کمک‌هایی کردید.

